



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۶

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

مشتتری وار سر زلف مه خود گیریم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندرافتیم در آن گلشن چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبزووار همه بر خم خمار زنیم

تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم

چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
خاک در دیده این عالم غدار زنیم

می کشانند سوی میمنه ما را به طناب
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم

شد جهان روشن و خوش از رخ آتشرویی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم

پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

هله باقیش تو گو که به وجود چو توی
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین و رحمت او را به موری کی در خرمگاه بزرگ با
دانه گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۳۱

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریش‌خند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری

چونک در ملکش نباشد جبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من

قصه سلطان محمود و غلام هندو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۱۳۸۳

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ كَفْتَهُ اسْت
ذکر شه محمود غازی سَفْتَهُ اسْت

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو به تو
در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک برین تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک می‌راندی بسوز
گفت شه او را کای پیروز روز

از چه گریی دولت شد ناگوار
فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توّم تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
که به صد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب
که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی‌لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد
خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم‌دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین
هم‌چو‌کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمن‌ترست دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار داروجوت کرد
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نه صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار انفر داردش